

داستان کوتاه پیچک‌های تاک نوشته سیدونی گابریل کولت

پیش از این بلبل شب‌ها آواز نمی‌خواند. صدایی لطیف و کم توان داشت که با فرا رسیدن بهار، از صبح تا شب، به زیبایی و چابکی سر می‌داد. در سپیده‌دم آبی و خاکستری، با دوستانش برمی‌خاست و بیداری پر هیاهویشان زنبورهای طلایی خفته در پشت برگ‌های گل یاس بنفش را پریشان می‌کرد.

ساعت هفت، هفت و نیم، در هر کجا، بیشتر در میان تاک‌های به گل نشسته که رایحه‌ای مانند عطر گیاه محبت دارند، می‌خوابید و تا سحرگاه فردا بیدار نمی‌شد.

در یک شب بهاری، بلبل ایستاده بر ساقه‌ای جوان، با چینه‌دانی گرد کرده و سری خمیده، گویی با گردن درد دلفریبی به خواب رفته بود. شاخک‌های تاک، پیچک‌های شکننده و چسبناکش که ترش‌مزگی پر طراوتشان آزار می‌دهد و تشنه می‌کند، آری، پیچک‌های تاک آن چنان انبوه و نیرومند روییدند که بلبل آن شب دست و پا بسته، با پاهایی فرو رفته در بندهای چند شاخه و بال‌های ناتوان از خواب بیدار شد...

گمان کرد هم اینک می‌میرد، دست و پا زد، با هزار رنج و دشواری از اسارت آزاد گشت و با خود عهد کرد که در سراسر بهار، تا زمانی که پیچک‌های تاک می‌رویند، دیگر هرگز به خواب نرود.

فردای آن شب، نغمه‌ای سرود تا بیدار بماند:

تا زمانی که تاک‌ها می‌رویند، می‌رویند، می‌رویند...

دیگر نمی‌خوابم! تا زمانی که تاک‌ها می‌رویند، می‌رویند، می‌رویند...

بلبل درونمایه آوازش را گونه‌گونه کرد، با زیر و بم‌هایی دلنشین‌تر ساخت، به صدای خود دل باخت و نغمه سرایی شد آشفته و پریشان، سرمست و بی‌تاب که با اشتیاق توان‌فرسای دوباره شنیدن آوازش به او گوش می‌سپاریم.

بلبلی را دیدم که زیر نور ماه آواز می‌خواند، بلبلی آزاد که نمی‌دانست کمینش را می‌کشند. گاه سکوت می‌کرد و باگردنی خمیده گویی به دنباله‌ی نوایی که در دلش خاموش شده بود، گوش فرا می‌داد... سپس با حالت ناامیدانه‌ی عاشقی سرش را پس می‌برد. سینه‌اش را از هوا پر می‌کرد و دوباره با تمام نیرو و توانش نغمه سر می‌داد. بی سبب آواز می‌خواند،

نغمه‌هایی آن چنان دل‌انگیز که دیگر معنایشان را نمی‌دانست. اما من هنوز، از خلال الحان طلایی، اصوات نی‌لبک حزین، ضرباهنگ‌های لرزان و بلورین، و فریادهای ناب و رسای او، نخستین نغمه‌ی هراسان و ساده دلانه‌ی بلبل اسیر در پیچک‌های تاک را می‌شنوم:

تا زمانی که تاک‌ها می‌رویند، می‌رویند، می‌رویند...

هم چنان که در بهارم به خوابی خوش و سرشار از اعتماد فرو رفته بودم، پیچک‌های شکننده و چسبناک تاک تلخ، اسیرم کردند. اما من در خیزشی وحشت زده، همه بندهای زشتی را که در تنم فرو می‌رفت، از هم گسستم و گریختم... هنگامی که رخوت شکرین شبی تازه روی پلک‌هایم سنگینی کرد، از پیچک‌های تاک ترسیدم و شکوه‌ای بلند سر دادم که صدایم را بر من آشکار کرد.

اکنون تنها و بی‌کس، بیدار در دل شب، به ستاره‌ی عبوس و دلنشینی که پیش چشمم به اوج آسمان می‌رسد، نگاه می‌کنم... در بهار فریبکار که تاکِ پیچ پیچ به گل می‌نشیند، به آهنگ اصواتم گوش می‌سپرم تا در برابر فرو غلتیدن در خوابی خوش مقاومت کنم. گاه آنچه را که همگان مسکوت می‌گذارند، آنچه را که همگان بس آهسته زمزمه می‌کنند، با تب و تاب فریاد می‌زنم. سپس چون یارای پیگیری ندارم، صدایم سرد و بی‌روح می‌شود تا به نجوایی آرام برسد.

می‌خواهم بگویم، هر آنچه را که می‌دانم بگویم، هر آنچه را که می‌اندیشم، هر آنچه را که حدس می‌زنم، هر آنچه را که شادمانم می‌کند، آزارم می‌دهد و به شگفتی‌ام می‌آورد، بگویم؛ اما همیشه در سپیده دم این شب آهنگین، دستی خردمند و خُنک دهانم را می‌بندد و فریادم که به هیجان می‌آمد، دیگر بار به سطح یاوه سرایی ملایم، و حرافی کودکی که بلند حرف می‌زند تا گیج و از ترس رها شود، نزول می‌کند...

دیگر خواب خوشی ندارم اما از پیچک‌های تاک نیز دیگر نمی‌ترسم.

نام : پیچک‌های تاک

نویسنده : سیدونی گابریل کولت

برگردان : مهوش قویمی